# چون شب نهم برآمد

**نویسنده:** گروه تحریریه هم‌داستان
**تاریخ انتشار:** 27 Shahrivar 2585 باستانی برابر با September 18, 2026 میلادی

گفت: ای  ملک جوانبخت، دختر پاره‌ای از آب برکه برداشته بر او بدمید و آب به‌برکه بر افشاند. در حال ماهیان بصورت آدمیان بر آمدند و بازارها بصورت نخستین بازگشتند و کوه‌ها جزیره‌ها شدند. پس از آن دختر به‌بیت‌الاحزان برآمد و کردار خویش به‌ملک باز نمود. ملک آهسته گفت: نزدیکتر آیو دختر نزدیک آمده گفت: ای خواجه:

پایت بگذار تا ببوسم  چون دست نمی‌دهد در آغوش

در حال ملک تیغ بر سینهٔ دختر زد، دختر دونیمه بیفتاد. ملک برخاسته از خانه بیرون شد جوان را دید که به‌انتظار ملک ایستاده. چون چشمش بر ملک افتاد شکر بجای آورد و دست و پای او را بوسه داد. ملک نیز خلاصی او را تهنیت گفت و ازو سؤال کرد که اکنون در شهر خویش بسر می‌بری یا با من همی‌آیی؟ جوان پاشخ داد: تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد. پس جوان گفت: ای ملک از اینجا تا به‌شهر تو چقدر مسافت است. ملک گفت: دو روز راه است. جوان گفت: از اینجا تا به‌شهر تو یک‌سال راه است. ملک را تعجب زیاده شد. ملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مکّهٔ معظمه دارم.

پس ملکزاده در موکب ملک یک‌سال همی‌رفتند تا به‌شهر ملک برسیدند و سپاه و رعیت به‌استقبال ملک شتافته سم سمند ملک بوسیدند و بسلامت او شادان شدند. ملک به‌قصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیّاد را بخواست. خلعتش داده شمارهٔ فرزندانش باز پرسید. صیّاد گفت: پسری با دو دختر دارم. ملک یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملک‌زادهٔ جادو گشته تزویج  کرد و امارات لشکر به ءسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده وجزایرالسود را به‌صیّاد تفویض کرد و به‌کامرانی بسر بردند تا مرگ ایشان در رسید و این حکایت عجبتر و خوشتر از حکایت حمّال نیست و آن این بود که:

## حکایت حمّال با دختران

در بغداد مرد عزبی بود حمّالی می‌کرد. روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال پدید شد بدان‌سان که شاعر گفته:

مشک با زلف سیاهش نه‌سیاهست و نه خوش  سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست  مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست

و با حمّال گفت: سبد برداشته با من بیا. حمّال سبد بگرفت و با دخترک همی‌رفتند تا به‌دکانی برسیدند. دختر یک دینار درآورده مقداری زیتون خرید و به‌حمّال گفت این را در سبد بنه وبا من بیا. حمّال زیتون در سبد گذاشت و سبد برداشته همی‌رفتند تا به‌دکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و بِهِ عمّانی و انگور حلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی از هر یکی یک‌من بخرید و به‌حمّال گفت اینها را برداشته با من بیا. حمّال آنها را نیز برداشته

همی‌رفتند تا به‌دکان دیگر برسیدند. دخترک قدری ریحان و اقحوان و یاسمین و شقایق خریده با حمّال گفت اینها را بردار و با من بیا. حمّال آنها را نیز در سبد نهاده با دخترک همی‌رفت تا به‌دکان قصّابی برسیدند. دخترک ده رطل گوشت خریده به‌حمّال سپرد و همی رفتند تا به حلوائی رسیدند. دخترک همه گونه حلوا بخرید و با حمّال گفت اینها را در سبد بنه. حمّال گفت اگر با من گفته بودی، خری با خود آوردمی که اینهمه بارگران بکشد. دختر تبسمی کرده روان شد. همی‌رفتند تا به‌بازار عطّاران رسیدند. از عطریات از هر یکی یک شیشه خریده به‌حمّال سپرد بعد از آن به‌دکان شمّاع برسیدند ده رطل شمع کافوری خریدخ به‌حمّال بداد. حمّال همهٔ آنها را در سبد گذاشته دلاله از پیش و حمّال به‌دنبال همی رفتند تا به خانهٔ محکم اساس بلند کریاسی رسیدند. دلاله در بکوفت دختری نکوروی در بگشود. حمّال دید که دربان دختر ماهمنظر سیمین بریست چنانکه شاعر گفته:

پرداخته از شیر دو گلنار سمن بوی  انگیخته از قیر دو ثعبان سیه سار

جعدش چو یکی هندوی عاشق که به‌رویش  حلقه زده از کفر و شکیبا شده زنار

حمّال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سبد از دوشش بر زمین افتد با خود گفت: امروز مبارکست فالم. پس به‌خانه اندر شد دید که خداوند خانه دختری است از هر دو نیکوتر، به‌فراز تختی برنشسته و در خوب‌روئی چنان است که شاعر گفته:

نگار قند لب کو را بود در زلف سیصد چین  چو او یک بت نبیند کس به‌چین و قندهار اندر

خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو  شکنج زلف او تا هست گر دلاله‌زار اندر

بود جانم برآن هندو دو زلف پرشکن خرسند  برد هوشم بدانجادو دو چشم پرخمار اندر

دختر از تخت به‌زیر آمد و گفت: چرا این بیچاره را زیر بارگران داشته‌اید! پس دخترکان با هم یار گشته بار از دوش حمّال به‌زیر آوردند و سبد را خالی کرده هر چیزی را بجای خود گذاشتند و دو دینار به‌حمّال داده گفتند بیرون شو. حمّال به‌حسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه مردی به‌خانه اندر نبود و همه‌گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به‌بیرون نمی‌نهاد. دختران گفتند: چرا نمی‌روی اگر مزد کم گرفته‌ای یک دینار دیگر بستان. حمّال گفت: نه والله، ده برابر مزد خود گرفته‌ام ولکن در کار شما بحیرت اندرم که شما بدینسان چرا نشسته‌اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته‌اند که سقف را چهار پایه باید تا دیر پاید اکنون شما سه تن هستید و از چهارمین تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و سخن‌دان و رازپوش باشد. دختران گفتند که ما را بیم است از اینکه راز خویشتن به‌هر کس فاش کنیم و ما از گفتهٔ شاعر سرنپیچیم که گفته است:

نخست موعظمهٔ پیر مجلس این حرفست  که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

حمّال گفت: به‌جان شما سوگند که من بسی امینم، نیکیها بگویم و بدیها بپوشانم:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن  منم که دیده نیالوده‌ام به‌بد دیدن

به‌پیر میکده گفتم که چیست راه نجات  بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

چون دختران سخن گفتن فصیح او را بدیدند به‌او گفتند تو می‌دانی مالی بسیار به‌این مجلس صرف کرده‌ایم اگر تو را زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی. مگر نشنیده‌ای محبّت بی‌زر درد سر است و به عاشق بی‌مال اقبال نکند. حمّال گفت: به‌خدا سوگند جز درم‌هایی که از شما گرفتم چیزی ندارم.

آنگاه دلاله گفت: ای خواهران هر وقت نوبت بدو رسد من بجای او غرامت کشم. پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و حمّال را به ندیمی برگذیده به‌باده‌گساری بنشستند. آنگاه دلاله قرّابه پیش آورد پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید و دو پیمانه به‌دربان و خداوند خانه و پیمانه‌ای به حمّال بداد. حمّال ساغر برگرفت و این شعر بخواند:

شراب لعل‌کس و روی‌مه جبینان بین  خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد  نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

پس از خواندن شعر، دست دخترکان ببوسید و قدح بنوشید، قدحی دیگر پر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت: ای خاتون من ترا مملوک و خادمم.

من ایستاده‌ام اینک به خدمتت مشغول  مرا از این چه که طاعت قبول یا نه قبول

خداوند خانه گفت: بنوش که ترا گوارا باد. حمّال دست او را بوسه داد و گفت:

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد  که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

الغرض به‌می کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همی گذراندند تا اینکه مست شدند. دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را به‌حوضی که میان قصر اندر بود درافکند و در آب شنا همی‌کرد تا اینکه شسته بیرون آمد و در کنار حمّال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده پهلوی حمّال نشست و در آخر صاحب خانه خود را شسته و پهلوی او نشست و به شوخی و لهو مشغول شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.